

پس گفتندش که نو بخت جواه
چون هر خوبی حلافت اله
خود همان بد دیگر او را کس نیاید
چون پری از او مرشدنا سپید
معینش و او در پیش خلق
خلق کی بیند غیر ازیش و لوق
چون خورشید خوش خلقان دور شد
بچو عفا در جهان مشهور شد
جان هر عمر که آمد سوی قاف
جمله عالم از او لافند لاف
ملک بر هم زن نو ادهم وارزود
تا بای همچو او ملک خلود
خفته بود آن رشته شانه بر سیر
حارسان بریم اندر دارو کبر

ان شنیدی داستان بایزید
که نزال به الحسن پیشی چه دید
روزی آن سلطان تقوی مکذبت
با مردان جانب صحرا و دشت
بهر خوش آمد مر او را ناکهان
در سودا رسو رسو مر خادقان
هم بد با بجان نامه مشتاق کرد
بهر از ناله استغاثی کرد
بهر خوش سخن عاشقان مر کشید
چون او از یاد باده مر کشید
چون

چون در آن از منسی شد بید
یک مرید او را آن دم بر رسید
بس برسدش که این انوار خوش
که پروغت از لب پنج و شوش
گاه سرخ و گاه زرد و که سپید
مر شود رویت چه حالت و توید
میکشی بوی و بظا هزبت کل
بی شک از غیبت واکه کل
لر تو کام جان هر خود کامه
هر دم از غیبت پرم و نامه
هر دم مر یعقوب و از انوسه
میرسد اندر منم نو شسته
قطره بر ریز بر جاز آن سبو
شمه زن داستان با ما کسو
خونداریم لمر جمال مهر تر
که لب ما شک و تو ترا خور
ای فلک پیما تر جنت خیز
ز آنچه خود بر سر عه بر ما بریز
بهر خلیفت در دوران دگر
جز تو لمر شه در رفیان در نگر
کی توان نوشت این می زبیر دت
مرفین مر مر رسو اگر ست
پر شد از تیزی او صحرا و دشت
دشت چه که نه فلک هم بر کذشت
این سر خم را کل کل در کسیر
کین بر نه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن لمر از دارو راز که
انچه بارت صید کردش بار که